

آونگ

طیبه نوربخش

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

مقدمه‌ای بر رمان آونگ

مطمئناً یکی از سخت‌ترین مجادله‌ها، جدال انسان با خویش است! جرعه «آونگ» وقتی زده شد که مشغول تصور اندازه سختی یک چنین جدالی بودم. در ذهنم تجسم می‌کردم، چه مقدار شهامت نیازست تا انسانی با خودش منصف باشد. شخصیتی شکل گرفت و برایش نبردی سخت تدارک دیده شد. او موانع و دلبستگی‌هایی داشت و کسانی که کنارش ایستادند. وظایف و دغدغه‌هایی داشت و بیم‌ها و امیدهایی. با هیجان و شوق قدم به قدم همراهی‌ش کردم و او افتان و خیزان این راه سنگلاخ را طی کرد. فرازهایش با شکوه و فرودهایش حزن‌آلود بودند. می‌ایستاد در حالی که می‌اندیشید اینجا آخر خط است و پس از چندی باز، می‌رفت! و دیری نینجامید که او برایم به سان انسانی حقیقی درآمد و اندک اندک تبدیل به دوستی عزیز شد.

«طیبه نوربخش»

سرشناسه	نوربخش، طیبه
عنوان و نام پدیدآور	آونگ / طیبه نوربخش
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۱۰ ص.
شابک	2: 459 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	۸۱۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	۵۲۹۲۱۹۷:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آونگ

طیبه نوربخش

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-459-2

دستم می رود سمت دستگیره و کمی خود را بیشتر به در نزدیک می کنم. به مقصد نزدیکم. چند دقیقه قبل به مرد راننده تذکر داده ام نرسیده به چهارراه پیاده می شوم. دستم در یک سانتی متری در می ماند. دستگیره به شکل بدی کثیف به نظر می رسد. در دل می نالم: «لعنت به وسواست مامان!»

به دستگیره چنگ می زنم و با حرص نگاهش می دارم. راننده کم کم سمت راست متمایل می شود و می ایستد. دو هزار تومانی را سمتش می گیرم و در را باز می کنم. نمی ایستم تا دو بیست و پنجاه تومان باقی مانده را بگیرم. معلوم است اول صبحی خبری از پول خُرد نیست. راننده هم انگار از خدا خواسته راهش را می گیرد و می رود. باز هم طبق برنامه عمل نکرده ام! قرار بود از امروز با مترو و اتوبوس بیایم. مایه اش نیم ساعت زودتر بیدار شدن است؛ اما باز هم تنبلی کرده ام، بماند برای فردا. فردا دیگر به موقع بیدار می شوم تا این همه پول کرایه تاکسی ندهم.

پناهنده موتورش را به علمک گازکنار شعبه قفل می زند. حواسش به نزدیک شدن من نیست.

– سلام.

همان طور که خم است سرش را می چرخاند روبه بالا.

– سلام خانم نورانی... صبح عالی بخیر.

زیر لب ممنونی می گویم و وارد می شوم. اول صبحی حال و حوصله زبان ریختن هایش را ندارم. همیشه منتظر است آدم را با کلمات قلمبه سلمبه به حرف بگیرد.

ساعت دیجیتالی روی دیوار شعبه دقیقاً هفت و ربع را نشان می دهد. امیدوارم به خوردن یک لیوان چای و دو لقمه صبحانه برسم. امروز از آن روزهایی است که بی دلیل حس و حال هیچ چیز را ندارم، از آن روزهای گرفته و سرد زمستان، از

مامان، خط به خط هر چه می نویسم و خواهم نوشت
تقدیم به تو

و تقدیم به:

یدرم که، نشانم داد کتاب خواندن چه اندازه شیرین و جذاب
است.

آن روزهایی که انگار هنوز روز نشده. انگشت اشاره‌ام را روی دستگاه حضور و غیاب می‌گذارم و منتظر تایید می‌مانم. میزها هنوز تک و توک خالی‌ست. احتمالاً جمع شده‌اند برای صبحانه و احتمالاً دوباره جمعی مردانه که دیگر جایی برای رفتن من باقی نگذاشته. کاش مژده زودتر سر برسد. کیفم را روی میز می‌گذارم و موبایلم را بیرون می‌آورم. بلافاصله زنگ می‌خورد، مامان.

— مگه نگفتم لباسا رو بریز تو ماشین بعد برو؟!

دوباره قاطی کرده! آرام داخل دهنی گوشی پچ‌پچ می‌کنم: عصر می‌آم می‌ریزم.

— می‌خوام صد سال سیاه نیای، من بمیرم از دست همه تون راحت بشم... می‌خوام خبرم برم حموم لباس ندارم!
— از لباسای من بردار.

— نمی‌خواد برای من تکلیف معلوم کنی!

تماس قطع می‌شود. دوباره معلوم نیست چه شده که دیواری از دیوار من کوتاه‌تر گیر نیآورده. این جا هم دست از سرم بر نمی‌دارند.

کمی وسایل روی میز را جابجا می‌کنم. دلم چای می‌خواهد. نگاهم سمت در اتاقک آبدارخانه می‌رود. آقایان انگار دل از آن یک و جب جا نمی‌کنند. حتماً دوباره نصرتی برایشان معرکه گرفته! بد نیست سرکی بکشم بلکه بتوانم یک لیوان چای نصیب دهان بدم‌زام بکنم. دوباره نگاهم می‌رود سمت در. نه، خبری از مژده نیست. اگر به امید او بنشینم همان یک ربع را هم از دست می‌دهم و در شعبه باز می‌شود.

کنار در می‌ایستم. صندلی‌ها اشغال است. نصرتی همان‌طور که چای می‌ریزد، بلند بلند از انبان انبوه خاطراتش دُر و گوهر می‌پاشد و بقیه حاضران هم قاه قاه می‌خندند و مطابق معمول هم بحث داغ کار کردن خانم‌هاست!

— خدا شاهده، خدا شاهده من جای این وزیر وزرا بودم پای تمام اینا رو از اداره‌ها می‌بریدم... یعنی چی؟! مگه زن جاش پشت میزه؟! میان گند می‌زنن به همه چی!

جای مژده خالی تا برود و چند تا لیچار آبدار بارش کند. با اخم فکر می‌کنم، «چشم مژده رو دور دیده، دور برداشته!»

— والا به قرآن... جای چند تا جوونی رو هم که باید برای زن و بچه‌شون نون بپزن تنگ کردن، خودشونم که دیگه قید شوور موور رو زدن! دستشون رفته تو جیبشون دیگه سرخر می‌خوان مگه؟!

تقه‌ای به در می‌زنم و همه سرها می‌چرخد. نصرتی اما خونسرد و بی تفاوت مشغول کارش است. دستمالش را روی سطح کابینت می‌کشد و انگار نه انگار تا همین چند لحظه پیش در دفاع از حقوق پایمال شده مردان روی منبر رفته بود!
— لطف کن برام یه جای بیار.

نصرتی سری تکان داده و زمزمه می‌کند: چشم.

پناهنده از روی صندلی‌ش بلند می‌شود و تعارفم می‌کند.

— بفرما خانم نورانی... بفرما یه لقمه بخور، من خوردم.

باز هم به معرفت این مرد پر حرف.

— نوش جان، بفرمایید.

— بیا خانوم، بیا نون تازه‌ست.

حضور کسی را پشت سرم حس می‌کنم. شک ندارم اوجی معاون شعبه است. بوی عطرش زودتر از خودش وارد می‌شود.

— آقایون، صبحانه تموم شد بفرمایید پشت بجاه‌ها... آقای نصرتی یه فنجون چای لطفاً.

باید برگردم. چاره‌ای نیست. معاون شعبه پشت سرم ایستاده و این شوخی بردار نیست! سرم را می‌چرخانم. باز هم لباس‌های جدید! مردک انگار با کمپانی تولید لباس قرارداد بسته.

— سلام، صبحتون بخیر.

نگاهم می‌کند، از آن نگاه‌های بی‌تفاوتش.

— سلام خانوم، ممنون!

هر روز صبح کپی این آدم را لای زرورق به خانه‌اش می‌فرستند تا روانه بانک شود! جای مژده خالی که در گوشم نجوا کند: «ایش... از دماغ فیل افتاده.»

آقایان کم‌کم کرسی‌های عدالت خواهیشان را ترک کرده و صحن آبدارخانه را خالی می‌کنند. باید بایستام تا چایم را تحویل بگیرم. می‌دانم که اگر بروم دیگر خبری از چای نیست تا دو ساعت دیگر! کاش این جناب «از دماغ فیل افتاده»

نرسیده بود، بلکه می شد یک لقمه نان و پنیر هم برای خودم بگیرم.
— بفرما.

با احتیاط از دسته ماگ می گیرم و سمت میز می روم. مژده هم آمده. بارانی اش را بیرون می آورد و در همان حال هم خودش را در صفحه خاموش مونیتور برانداز می کند. زیباست. برای زنی که شانزده سال از ازدواجش گذشته و دو بار وضع حمل کرده، خوش هیكل و زیباست. برخلاف من که اگر یک لقمه اضافه تر از حدم بخورم دو کیلو اضافه می کنم.

— سلام، کجایی خانوم؟

نگاهم می کند و چشمک می زند. ابروهای بالا جهیده و چشمان برافش می گویند، سنگول است.

— معین رسوند، دیگه... دیگه.

— انقدر خوشحالی داره؟

— با سلام و صلوات، بدون غرغر.

نباید سوال بپرسم، نباید وارد جزئیات بشوم. دلم نمی خواهد علت خوش خدمتی سر صبح معین خان را بدانم. از هر چه جزئیات است بیزارم! داخل ماگ می دمم و خودم را مشغول نشان می دهم.

— صبر کن ساعت ناهاری مفصل برات می گم. هر چند چشم و گوشت و می شه؛ اما می ارزه.

خنده ام می گیرد، از آن خنده های تلخ. می ارزد؟! بله، می ارزد. به تلف شدن پنج سال از عمر من می ارزد. نباید اجازه دهم از آن جزییات ارزنده چیزی برایم بگوید. تمام این سال ها را به قدر کافی شنیده ام.

— نبودی نصرتی باز رفته بود رو منبر!

— وا، راست می گی؟ پس جام خالی بود که! چی می گفت حالا؟

پشت میزش نشسته و صندلی اش را سمت من چرخانده.

— چرت و پرت... دفاع از حقوق مردان.

— غلط کرده. این خجالت نمی کشه با این سن و سالش؟!

کمی از سر چایم می نوشم و تازه یادم می افتد تعارف نکرده ام. این چه قانون مسخره ای است؟! تا می خواهی چیزی بخوری، حتی یک جرعه آب، باید

حواست را جمع کنی تا یادت نرود به عالم و آدم بگویی «بفرمایید!» تشنگی یادت می رود آخرش.

— بفرمایید! ببخشید حواسم نبود دهن زدم... پاشو برو صبحونه بخور.

دوباره چشمان مژده شیطان می شود. چشمک ریزی می زند و نجوا می کند:

جاتون خالی کله پاچه شده، فرد اعلاء!

بی توجه به جمله شیطنت آمیزش کمی دیگر نوشیدم. چایش چرا آن قدر بد

مزه شده بود؟! مزه زهر می داد انگار.

کم کم سروکله ارباب رجوع و مشتری پیدا می شود و سرمان گرم کارمان می شود. شعبه ی محل کارم شعبه ای به نسبت شلوغ بود، جایی در مرکز شهر و در یکی از فرعی های پر رفت و آمد. خدا را شکر می کنم بابت شغلی که مشغولش بودم. به لطف لیسانس اقتصاد و معرفی و توصیه های دوست خانوادگیمان و البته آزمون و مصاحبه، الان پشت این میز نشسته بودم و با آدم زیبان نفهمی سروکله می زدم که نمی خواست بپذیرد مدارکش برای دریافت وام کافی و تکمیل نیست.

— رئیس کجاست؟ من می خوام خودش رو ببینم، شما حالیت نیست که!

از روی صندلی مقابل باجه بلند شد و ایستاد. چشم می گرداند تا نمی دانم

چه چیزی را پیدا کند.

— همین جا صبر کن تا بگم رئیسم بیاد!

دلم می خواست تمام آن کاغذ پاره هایش را پرت کنم در صورتش. انگار من

آن جا به عنوان مترسک نشسته بودم! سر اوجی داخل پرونده بود.

— آقای اوجی.

نگاه کوتاهی به من ایستاده بالای سرش می اندازد و چشم روی کاغذها

برمی گرداند.

— بله.

— یه لحظه تشریف میارین؟ ایشون می خوان باهاتون صحبت کنن.

با دست به مشتری شاکی که آمده و آن طرف پیشخوان نزدیک میز اوجی

ایستاده، اشاره می کنم.

— بله... امرتون چیه؟

مرد به من من افتاده، انگار جذبه جناب «از دماغ فیل افتاده» او را هم گرفته است.

— من مدارکم تکمیل جناب رئیس، این خانوم اشکال تراشی می‌کنه! به من نگاه می‌کند، سوالی و منتظر. باید توضیحی بدهم.

— ایشون مدارکی رو که مربوط به ضامنشون می‌شه تکمیل نکردن. — مدارکتون رو تکمیل کنین ما در خدمتتونیم.

مرد دوباره شاکی می‌شود و کمی صدایش را بالا می‌برد. دلم می‌خواهد از مرکز دعوا فرار کنم. اوجی اما در همان حالت قبل نشسته، بدون هیچ تغییری.

— والا بلا به من گفتن فیش حقوقی بیار... آ، آ... اینم فیش حقوقی.

برگه‌ای از لای پوشه‌اش بیرون می‌آورد و روی هوا تکان می‌دهد. اوجی باز هم سوالی نگاهم می‌کند. کمی دست و پایم را گم می‌کنم. یک سال و نیم است او معاون دایره اعتبارات است و من کارمندش و باز هم از آن معدود وقت‌هایی که مستقیماً خطاب قرارم می‌دهد، دوست دارم در جوابش پشتم را بکنم و در بروم!

— فیش حقوقیشون معتبر نیست.

— بفرمایید جناب... مدارکتون ناقصه، خانوم که گفتن باید چی کار کنید. مدارکتون رو تکمیل کنید و تشریف بیارید.

صدای مرد باز هم بالا می‌رود. کم‌کم توجه‌ها به طرف ما جلب می‌شود. زیر لب «با اجازه» ای می‌گویم و پشت میزم برمی‌گردم. نگاهم دزدکی سمت میز اوجی می‌رود. برخواسته بود و رو در رو با مرد حرف می‌زد. دستش را بلند کرد و سرباز نشسته کنار در را صدا زد.

— چیه شبنم؟ چی می‌گفت یارو؟!

— مدارکش ناقصه داد و قال راه انداخته.

مژده سرش را به مفهوم فهمیدن تکان می‌دهد و با ابرو به آبدارخانه اشاره می‌کند: پایه‌ای چایی بخوریم؟

همین مانده بود که هر دو از پشت باجه بلند شویم. اوجی سرمان را می‌کند!

— بلند شیم بریم که این پاچمونو بگیره؟! نصرتی رو صدا کن.

لیوان سفالی‌ام را سمتش می‌گیرم.

لیوان را عقب می‌زند و زمزمه می‌کند: بذار جناب «از دماغ فیل افتاده» بره بتمرگه سر جاش، داره با اون سرباز بیچاره صحبت می‌کنه.

من هم تمام این چند دقیقه را با حواس جمع به آن سمت گوش می‌دادم. مرد کمی داد و فریاد کرد، فحش داد و بیرون رفت. بعضی‌ها انگار چون خودشان کلافه‌اند، رسالت دارند تا دیگران را هم دیوانه کرده و آزار دهند. مرد طوری طلبکارانه برخورد می‌کرد که انگار قوانین را من و امثال من برای اذیت و آزار آن‌ها ساخته‌ایم و از رد کردنشان هم لذت می‌بریم.

— بده من اون پارچت رو. جناب «دماغ» تشریف بردن پشت مسند ریاستشون!

خنده‌ام می‌گیرد از مخفف کردن لقب اعطایی اوجی توسط مژده. نگاهم سمت دماغش می‌رود. نه، انصافاً دماغ زیبایی دارد؛ از آن‌ها که آدم شک می‌کند، عمل شده باشد. دلم دارد ضعف می‌رود. مژده که برگشت باید ببینم بیسکوییتی در بساطش دارد یا نه.

مراجعی ندارم. به پشتی صندلی‌ام تکیه می‌دهم و برای لحظه‌ای چشمانم را می‌بندم. چه روزی بود امروز! حس‌هایم درست قفل‌کم داده بودند. معلوم شد که بی‌حوصلگی‌ام بی‌دلیل نبوده؛ آن از تماس مادرم و این هم از آن مشتری بی‌اعصاب!

دوباره صدای زنگ موبایلم و باز هم از خانه. شک نداشتم که دوباره مامان است. باید اشهدم را می‌خواندم! کاش می‌شد جواب ندهم. معلوم نبود باز آن بنفشه زیر کار در رو کجا سر به نیست شده بود.

— سلام، خوبی؟ خسته نباشی.

متعجب، می‌مانم چه بگویم. مامان انگار خوش‌اخلاق است!

— از کشوی تو لباس برداشتم. خاله پروانه‌ات اینا امشب میان این جا... به بابات گفتم میوه بخره، یادم رفت بگم یه دبه ماست هم بخره. برای امیرحسین هم یه ذره خوراکی بخر.

امروزم تکمیل شد. دلم به هم می‌خورد، معده‌ام می‌سوزد. خاله پروانه؟ اگر قرار بود بیایند چرا به خودم زنگ نزنه بود؟! آن‌ها را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟! تازه دو ماه بود که راحت نفس می‌کشیدم، تمام این دو ماهی که مهران زن و